

השקט

הירון

הוי
Hoopa

امير عباسيان

بيرون

سرشناسه: عباسیان، امیر، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: بیرون/! امیر عباسیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۶-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹ ب۹۱۶۷۲۵ب / PIR۸۳۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۰۴۵۰۸

بیرون

نویسنده: امیر عباسیان
ویراستار: زهرا السادات رضوی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فائزه فغفوری، نسیم نوریان
چاپ دوم: ۱۳۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۶-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ www.hoopa.ir info@hoopa.ir
● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
● هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

با تشکر از دوستان خوبم در «مداد بنفش»
و حسین توزانی‌زاده که با من تا ارس آمد.

شروع

چپ، راست؛ بوی گند... بالا، پایین؛ آسفالت... خیابان کارگر: تهران.
بوی آمونیاک می‌آید: از زیر یک درِ قرمز که صد بار روی دهنه‌ی
یک گالن پیچ خورده. از لای دو تا کیسه‌ی سیاه که دور درِ قرمز
پیچیده شده. از لای کیسه‌ی سفیدی که همه‌ی این‌ها تویش است،
روی پای من، توی بغلم: یک گالن شاش!

صبح زود یک روز بارانی توی اردیبهشت: توی تاکسی، صندلی
عقب، می‌خورم به بغل دستی‌ام؛ یک نره‌خر مثل شِریک. می‌چسبانم
خودم را به در که بو نخورد توی صورتش. شانس آورده‌ام که وسط
ننشسته‌ام، وگرنه باید نگران خانمی که نشسته کنار پنجره‌ی آن‌ور
هم می‌شدم. آخ اگر بداند دست من یک گالن شاش هست، آن‌وقت
دیگر اینکه کیفش را به‌زور چپانده کنار پایش برایش کافی نیست.
از ترسِ نجاست غش می‌کند و هزار لعن و نفرین می‌فرستد به وضع
جوان‌های امروزی.

سوار که شدم، زنک درجا گفت: «آقا، شیشه‌تون رو بدین

بالا. من چشم‌هام رو عمل کرده‌ام، درد می‌گیره.»

به راننده گفت. بعد هم سرش را چرخاند، من را نگاه کرد که یعنی «شما هم». توی ریزریز باران، هفت‌ونیم صبح، جای تنگ، یک زن خل با خورجینش، یک شِرک شلواریارچه‌ای با ران‌های گنده‌ای که هر کدامشان قد کمر من است، همه‌ی این‌ها با یک گالن شاش. یکهو یاد عموسعید می‌افتم توی فیلم تهران، ساعت هفت صبح^۱. آنجا که عصبی می‌شود و همه‌ی نمونه‌های شاش ملت را با هم قاتی می‌کند. عجب زندگی نکبتی‌ای داشت. عین الان من که گیر کرده‌ام توی این تاکسی خفه و تاریک و گرم. کاش توی پیاده‌رو یک دختر پالتو قرمز بود که یکی شبیه آن سرباز لاغر توی فیلم عاشقش باشد. بعد چراغ‌راهنمایی را تا می‌تواند قرمز نگه دارد تا دختر را بیشتر تماشا کند. شیشه‌ی تاکسی بخار کرده. دست می‌کشم روی شیشه ببینم توی خیابان چه خبر است؟

«نکن آقا جان! جا دستت رو شیشه می‌مونه. من باهاس پاکش کنم.»

معلوم نیست حواسش به جلوییش است یا به من.

«باشه.»

بیرون از ماشین، از پشت همین جای انگشت‌هایم، راننده تاکسی‌ها داد می‌زنند: «دربست». وقت تیغ‌زدنشان شده. این جور وقت‌ها، قیافه‌شان هم یک طور دیگر می‌شود. می‌شوند عین حیوان: یکی عین گرگ، یکی عین روباه، یکی مار، یکی تمساح، یکی کفتار، هر

۱. فیلمی ساخته‌ی امیرشهاب رضویان. ۱۳۸۱

چیز! هر چیز که گاز می‌گیرد، هر چیز که له‌له می‌زند برای یک تکه گوشت مفت. یکهو صدای بلند رادیو بَرَم می‌گرداند توی تاکسی. انگار برنامه‌ی محبوب آقا شروع شده باشد:

«با ما تماس بگیرین و بگین توی این ترافیک صبحگاهی، راننده‌ی کناری تون به چی داره فکر می‌کنه؟»

پشت‌بندش موزیک. انگار کنسرت تیپستو^۱ پخش می‌شد. رادیوی صبحگاهی ایران همان عذابی است که توی جهنم آدم‌ها به شنیدنش مجبورند. آن هم وقتی مجری دارد خواهش می‌کند تا با آن همراه بشویم:

«آقای سعید برای ما نوشته‌اند: راننده‌ی پشت‌سری تو فکر اینکه که هرچه زودتر از من جلو بزنه.

خانم زهرا برامون نوشته‌اند: کناردستی‌م احتمالاً تو فکر اینکه که وقتی می‌رسه سر کار، زودتر سایت بورس رو چک کنه و یک سهامی بخره.

آقای حسین برامون نوشته‌اند: من هیچ‌وقت موقع رانندگی گوشی‌م رو چک نمی‌کنم. ولی متأسفانه خیلی‌ها این کار رو می‌کنن، از جمله الانِ خودم. هاه‌ها!»

صدای زنک توی صدای خنده‌ی زورکی مجری رادیو گم می‌شود: «آقا، من اینجا پیاده می‌شم. آقا... پیاده می‌شم... صدای رادیوت رو بیار پایین دیگه آقا جان. می‌گم پیاده می‌شم. شما الان ببین چقدر جلو رفتی!»

۱. Tiesto، سبک موسیقی وی ترنس بوده و از معروف‌ترین دی‌جی‌های جهان به شمار می‌رود.

همه‌جای دنیا روزها وقتی با نم‌نم باران شروع می‌شوند، یک چیزی می‌آید ته دل آدم می‌نشیند و هی قلقلکش می‌دهد. اصلاً آدم فکر می‌کند توی یک فیلم موزیکال است. همه‌چیز قشنگ، خوشگل، براق، سبز و صورتی و آبی و زرد. موزیکال‌های تهران ولی معمولاً با دعوا شروع می‌شوند، با بوق و داد و جوی‌هایی که پُرند از آب کثیف، با سرعتِ کندِ ماشین‌ها، با ترافیک، با چرندگفتنِ آدم‌ها، با غرزدن‌هایی که حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. همین‌جوری هم می‌رود جلو تا نخش دوخته شود به «این‌ها خوبن، اون‌ها بدن یا این‌ها بدن اون‌ها خوبن» و بعد همین‌طوری بچسبانند به نسل بعدی که همه‌چیز را قرار است درست کند و از سر خودشان باز کنند و بعد دوباره از حرفشان پشیمان شوند و آخرش با «لیاقت ما همینه» تمام می‌شود. تا کسی که نگه می‌دارد برای زنک، من هم پیاده می‌شوم. اگر بخوایم بنشینیم، این‌ها حال‌احالاها می‌خواهند غر بزنند. راننده هم که حتماً اولین جمله‌اش این می‌شود که «این زن‌ها...». بعدش هم همان ترتیب قبل: «این‌ها خوبن، اون‌ها بدن... نسل بعدی درست می‌کنه یا نمی‌کنه و اصلاً لیاقت ما همینه».

حالا مثلاً باید رادیو یک برنامه بسازد مخصوص من:

«در این صبح بهاری، زیر این بارون دل‌انگیز، ورزش صبحگاهی رو انتخاب می‌کنین یا گالن شاش رو؟»

جوابی ندارم برایش. برود سؤال بعدی:

«ریاضیات و اصل لانه کبوتری یا به گالن محتوی یک لیتر شاش؟»

کنار بیمارستان قلب، وسط بوق ماشین‌ها، شش تا کوچه بالاتر

از آزمایشگاه شاش ایی ایستاده‌ام. پشت‌سرم یک عده دارند می‌میرند روی تخت بیمارستان. جلویم یک مرد سبیلو دست کرده توی دماغش. یک موتوری هم که اصرار دارد سوارم کند با پنج تومان پول، تا هر جا. رنگ خیابان: طوسی، ماشین‌ها: سفید یخچالی، کاپشن‌ها: خردلی چرک، توی گوشم: پر از سروصدا.

من چی‌ام اینجا؟ من تافته‌ی جداافته‌ام. آره، چرا که نه؟ مثلاً... اصلاً من ژنو به دنیا آمدم: ننه‌بابایم ولی روس، خوشگل، تمیز. زبانم فرانسوی، خوش‌آهنگ. مدرسه‌ام... مدرسه‌ام مثلاً سوربن. خودم؟ خودم؟... خودم آدام پیتی^۱. اینجا چه کار می‌کنم؟ شاشیدم توی گالن، آورده‌ام بدهم آزمایشگاه از آن داروی سرطان بسازند مثلاً. این‌ها هم که توی خیابان هستند... نمی‌دانم... آهان آره! اصلاً من توی ماتریکس^۲ هستم. یعنی این‌ها من را نمی‌بینند، نمی‌فهمند. درگیر یک دور باطل‌اند. مثلاً عین الکترون، دور یک مگس مرده. با این وضع، رادیکال گرفتن برای من بیشتر به کار می‌آید. راستش اگر هم به کار نیاید، دست کم احمقانه نیست، همینش خوب است. مثل شیرجه زدن است. می‌شکافی می‌روی جلو. مهم نیست که تهش کجاست. مهم این است که فقط بشکافی، ردش کنی، بروی جلو. باز جلو، باز جلو. ولی با یک گالن شاش چه؟

نه خب. این احمق‌ها لیاقت داروی سرطان من را ندارند. من بیخود دارم وقت می‌گذارم برایشان. من باید گر باشم مثلاً. بروم زیر آب، زیر زیر آب. آن قدر که نشنوم حتی صدای سوت مربی‌ام

۱. Adam Peaty، قهرمان بریتانیایی شای قورباغه

۲. Matrix، فیلمی به کارگردانی برادران / خواهران واچوفسکی

اینجا می‌بود. وقت و زندگی من اصلاً برایش مهم نیست. هیچ وقت هم در نمی‌آید از خانه که بفهمد. او نفهمد دیگر چه کسی بفهمد؟ این آدم‌ها همه سرشان به کار خودشان گرم است. کسی نمی‌فهمد من اینجایم و چه کار دارم می‌کنم؟

درِ گالن را باز می‌کنم. خیلی آرام می‌گذارمش توی جوی خیابان کارگر. آن قدر پر است که سنگین شده و آب جوی تکانش نمی‌دهد. یک نوک پا برایش کافی است. شاشِ توی گالن پخش می‌شود توی جوی. قُلپ قُلپ قُلپ می‌زند بیرون، قاتی آب جوی می‌شود و می‌رود جلو. می‌رود تا پایین: می‌رود تا انقلاب، پایین تر، حُر، پاستور، پایین تر. حالا دیگر دستم خالی است. دیگر کاری ندارم. شاشِ ایی برای خودش می‌رود تا راه‌آهن.

را. بعد بمانم: یک دقیقه، دو دقیقه، هر چقدر که شد. زیر آب که باشی، فقط خودت را باید تحمل کنی. فشاری را که به سینه و سر و ریه‌هایت می‌آید، باید تحمل کنی. همینش خوب است. واقعاً کجا آرام‌تر از کف استخر؟

استخر از رادیکال هم بیشتر به درد می‌خورد. وقتی بدون نفس گرفتن، ول کنی خودت را، بروی پایینِ پایینِ پایین... تا جایی که پاهایت بخورد به کف استخر و بایستی، بدون زور اضافه، بعد خم کنی زانوهایت را. بنشین. جمع کنی زانوهایت را زیر هم. چهارزانو توی چهارمتری. بعدش آن وقت همه چیز عین فیلم‌ها آهسته می‌شود، منتها به رنگ آبی. این پایین صداها هام^۱ دارند. صدایی نیست اصلاً، فقط هام است. اینجا می‌شود سر فرصت همه را نگاه کرد: یک عالم پا بدون سر، پای دوچرخه، پای کرال، پای قورباغه، پیاده‌روی... عین همین جا کنار بیمارستان قلب. سر دارند این آدم‌ها، قلب دارند این آدم‌ها، مثل ایی. ولی خالی خالی اند مثل ایی. همه‌شان درگیر یک عالم تصویرند، یک عالم صدا، که جمله‌هایشان را یک‌جوری بچسبانند به هم تا روزشان شب شود. که دروغ‌هایشان را. که جوک‌هایشان را. حتی «دوستت دارم»‌هایشان را... .

پوووووووف... باز توی استخر اگر سر نداشته باشند آدم‌ها، هیچ صدایی هم نیست، اینجا اما پر است از سروصدای بیخود.

نه. این‌ها لیاقت داروی سرطان من را ندارند. مثل ایی که دارد این کار را می‌کند با من. آن هم لیاقت من را ندارد. الان او باید جای من

۱. Hum: همه، صدای مداوم و آرام، نویز

یک

صاحب خط تلفن، صاحب دود سیگار، صاحب هواکش، صاحب اتاق تاریک، صاحب چهارهزار دی‌وی‌دی، صاحب ده‌ترابایت حافظه، صاحب کات: هر کجا که بخواید، هر چقدر که بخواید. صاحب دو تا سیمرغ بلورین و یک‌عالم جایزه‌ی چرند دیگر که برای هیچ کدامشان نرفت روی سن.

هیچ‌وقت نرفت پشت میکروفون، هیچ‌وقت نرفت زیر اسپات‌لایت^۱، هیچ‌وقت نرفت جلوی هیئت داوران، هیچ‌وقت نایستاد روبه‌روی یک مشت آدم بی‌مصرف، روبه‌روی یک مشت آدم دروغی، با خنده‌های دروغی، با بوهای دروغی. آدم‌هایی که توی فیلم‌ها خوشگل‌ترند، تروتمیزترند، صاف‌وصوف‌ترند، آدم‌ترند در کل. آدم‌هایی که همه‌شان می‌خواهند بگویند ماها یک چیزی هستیم، ولی بقیه هیچی نیستند. خانه‌ی ما هم که می‌آیند، اتاق کار ایی هم که می‌روند، همین‌اند: حال‌واحوال، سیگار، چای، سیگار، کات، آن اسپلایسر قدیمی‌ها، درودیوار، خاطره، سیگار، سیگار، یک بار دیگر پلی^۲ کن تو رو خدا، خاطره، مَهمل، خاطره، دیالوگ‌های آبگوشتی، سیگار.

ولی شده که یک‌وقت‌هایی آدم‌ها می‌آیند می‌نشینند، خیلی شیک، صاف و مرتب روی مبل و بعد شروع می‌کنند: داستان، سیگار، داستان، احتمال، احتمال، سیگار، تندنویسی، خنده، جوک، کاراکتر، داستان، خط‌خطی، سیگار... بلند می‌شوند، می‌نشینند، راه می‌روند، لباس‌هایشان چروک برمی‌دارد، یکی را می‌کشند، یکی را فراری می‌دهند. بعد کم‌کم دست‌هایشان می‌رود لای موهایشان،

ای. ابراهیم: یک مرد پنجاه‌ویک ساله با شکم گنده. با موهایی که هر سال کم‌پشت‌تر و تُتک‌تر می‌شود و به‌جایش سفیدی موهایش زیادتر. بعدش هم که نوبت «آویزون شدنشون» می‌شود: اول نوک بینی‌اش، بعد لاله‌ی گوشش، بعد غبغبش، بعد گوشه‌ی چشم‌هایش، بعد گردنش، بعدتر شاید ستون فقراتش، نگاهش... به آن می‌گویند «تأثیر جاذبه»: بازگشت به زمین، بازگشت به خاک: مثل مامان.

ایی صاحب کاناپه است، صاحب تخت دونفره، صاحب ماگ سورمه‌ای، صاحب بالش سفید، صاحب سیگار، صاحب صدا، صاحب خانه. مهم‌تر از همه اما صاحب اتاق کار، صاحب صندلی اتاق کار، صاحب میز، صاحب مووی‌پلا یونیورسال^۱، صاحب سیستم، صاحب ادیوس^۲، صاحب افترافکت^۳، صاحب اسپلایسر^۴، صاحب زیرسیگاری،

۱. Movievilla Universal؛ میز تدوین دستی فیلم که در گذشته استفاده می‌شد.

۲. Edius؛ نرم‌افزار تدوین فیلم

۳. After Effect؛ نرم‌افزاری برای ایجاد تغییرات و ویرایش فایل‌های تصویری

۴. Splicer؛ دستگاهی برای چسباندن قطعات نگانو هنگام تدوین فیلم

۱. Spotlight؛ نورافکن، نور موضعی، شخصی که در زیر نورافکن صحنه‌ی نمایش قرار گرفته

۲. Play؛ پخش

برایشان کافی است. بعدش قشنگ می‌روی می‌نشینی طبقه‌ی پایین، یا می‌روی توی اتاق. می‌نشینی پشت در، بازی می‌کنی و گوش می‌دهی. دود هم اصلاً تو نمی‌آید. بعدش ولی کثافت است.

تا زرین خانم نیامده، زیرسیگاری‌ها باید خالی شوند، وگرنه صبح دادوقالش شروع می‌شود. مثلاً: «ریدم به کله‌ی پدرت آقا!» یا «جَزّ جیگر بزنی، دق کنی آقا!» یا «خاکستر خودت رو جمع کنم ایشالا!» به خودِ خودِ ایی ولی نمی‌گوید این‌طوری. توی رویش نمی‌گوید. به‌جایش می‌گوید: «نکن مرد!» یا «خاک بر سرم بکنن آقا!» یا «کِبره بستین آقا.» یا «از نوشتن فقط سیگار دودکردن رو یاد گرفتین؟» یا «خاقانی و نظامی که دودی نبودن آقا. منظومه دارن به چه بلندی!» زرین فحش ناموسی نمی‌دهد، خشتک ایی را پرچم نمی‌کند، غره‌ایش که تمام شود، کارش را دوباره شروع می‌کند. بدجوری دلش برای ایی می‌رود. نه که عاشقش باشد، ایی برایش مثل بچه‌اش می‌ماند. یک حال پرستارطور دارد زرین. یک‌وقت‌هایی هم از این وحشی‌زنگ‌ها، به قول ایی «وژه‌خانم».

زرین کُرد است، قوی است، مثل گردآفرید، سِرِنا ویلیامز^۱، از همان‌ها که برای کوبانی جنگیدند: مردِ مرد، درشت، ولی حسایی زن. دست‌پخت خوب، تمیز و مرتب، زبر و زرنگ، ماده‌پلنگ، صدایش عالی. چند تا لالایی بلد بود، ایی معرفی‌اش کرد به حسین عزیزاده^۲. خواننده هم شد. در کل، جواهری بود توی قصر ایی.

قصر! قصر که نه، بیشتر دخمه، آلونک، تاریک، با بوی سیگار

زانوهایشان جمع می‌شود توی سینه‌هایشان، زن‌ها نوک موهایشان را می‌چوند، مردها پوست لبشان را، نوک سبیلشان را؛ یکی عاشق می‌شود، ولی پدرش مریض است؛ یکی پول ندارد، دنبال پول‌درآوردن است؛ یکی دوست‌پسرش توی آتش‌سوزی پلاسکو کشته شده؛ یکی به آخر خط رسیده. بعد دوباره سیگار... زن‌ها دراز می‌کشند، سیگار... گرسنه می‌شوند، پیتزا، نوشابه، سیگار... .

آدم‌ها وقتی دسته‌جمعی فیلم‌نامه می‌نویسند، خیلی جالب‌ترند، انگار مغزشان یکهو روشن می‌شود. اصلاً چرخ‌دنده‌های سرشان را می‌شود دید که می‌چرخد، یا پیستون‌های مغزشان که تندتند بالا و پایین می‌رود، جرقه می‌زند... بعد ایده‌هایشان که آتش می‌گیرد، دود از گوش‌هایشان می‌زند بیرون. بعد آب دهانشان راه می‌افتد، کف می‌کند، بعد خشک می‌شود. اینجاست که تازه یادشان می‌افتد من هم هستم: «آتیلاجون، اون چای چی شد پسر جان؟»

این‌جور وقت‌ها، چای دادن روی مخ نمی‌رود. کافی است هر نیم ساعت یک بار بهشان چای بدهی. بروی پنجره را باز بگذاری تا دود سیگارشان برود بیرون. اگر هم هوای بیرون سرد بود، هواکش را بزنی. ولی باز بوی سیگار می‌گیرند مبل‌ها، صندلی‌ها، رومیزی. نه که بدم بیاید، عادت کرده‌ام به آن. بد هم نیست آن‌قدرها. با بوی چرم که قاطی می‌شود، یک کیف ریزی پیدا می‌شود تویش. ولی وقتی همه با هم روشن می‌کنند، نه. آن موقع، دود سیگار خیلی روی مخ است، خیلی آن است.

آدم‌ها وقت فیلم‌نامه‌نوشتن، همین‌که بهشان چای بدهی و بروی،

۱. Serena Williams؛ تنیسور برجسته‌ی آمریکایی

۲. آهنگ‌ساز، ردیف‌دان، نوازنده‌ی تار و سه‌تار ایرانی و نامزد دریافت سه جایزه‌ی گرمی

شام، سر نمره، سر پول، سر مرگ مامان. اصلاً بالاخره که یک روز می‌میرد ایی. چه فرقی می‌کند کی؟ برود به جهنم! بتمبرگد پشت میز خودش، توی اتاق خودش. هر روز بیشتر و بیشتر برود توی صندلی. توی تصویر و تصویر و تصویر. همین‌طور هر روز خم‌تر و خم‌تر شود. آخرش یا من یا زرین، یک کدامان پیدایش می‌کنیم، زنگ می‌زنیم به یک نفر، دو نفر، چند نفر. بعد می‌آیند. هر کی یک گوشه‌اش را می‌گیرد، بلندش می‌کنند. برایش پارچه می‌نویسند، می‌زنند دم در. آگهی می‌زنند تو مجله‌ی فیلم، مستند می‌سازند درباره‌اش، می‌آیند اینجا. توی این خانه. من را به‌زور می‌نشانند جلوی دوربین. از من می‌پرسند: «خاطره‌ی خوبی داری بگویی؟ در خانه چگونه بود؟ تو می‌خواهی چه کاره بشوی؟ دلت برایش تنگ می‌شود؟»

آن وقت من چه بگویم؟ نمی‌دانم. شاید خالی بیندم تا تصویر ایی همین‌طوری خوب و خوشگل و معروف بماند. که مثلاً جایزه به نامش کنند، تالار به نامش کنند، کتاب برایش بنویسند، کتاب به روحش تقدیم کنند، بزرگداشت برایش بگیرند، سر خاکش بروند. ولی نه. باید قبول کنم که وقتی یک چیزی تمام می‌شود، دیگر تمام شده. من دلم برای پدرم تنگ نمی‌شود، برای مامانم شاید. ولی بدون پدر و مادر هم می‌شود ادامه داد. این همه آدم بدون پدر و مادر رفتند جلو. چرا من نروم؟ تا آخر دنیا خودمم و خودم. عین همان که عماد می‌گوید: «آدم محور دنیای خودش». راست می‌گوید. آره. این منم که دنیا را تعریف می‌کنم برای خودم.

و چرم... کف: موزاییک قدیمی. در و پنجره‌ی چوبی. تابستان‌ها؛ کولرگازی، زمستان‌ها؛ بخاری با لباس زیاد. ایی زیر بار پنجره‌ی دوجداره هم نمی‌رود. می‌خواهد خانه همین‌طوری بماند. اگر بخواید خیلی زحمت بکشید، زنگ می‌زند سوپر، تره‌بار، پیتزا، کترینگ، قالی‌شویی، یا مثلاً لوله‌کش بیاید واشرها را عوض کند. تخلیه‌چاهی بیاید شاش و گُه توالت را خالی کند. قبض تلفن، آب، گاز، برق: یا تلفنی یا اینترنتی. همین. باقی وقت‌ها یا فرو می‌رود توی صندلی میز تدوینش و خم می‌شود روی کیبورد و ماوس، زل می‌زند به تصویرهایش، یا ولو می‌شود روی مبل، یک غذایی، خوراکی‌ای چیزی دستش، فیلم می‌بیند توی هال. آن اول‌ها من را هم می‌نشانند به‌زور کنارش که مثلاً سرگرم بشوم و کمتر عَر بزنم.

من استخر را ترجیح می‌دهم، ایی فیلم را. یک بار به او گفتم: «تو با اُبلوموف^۱ هیچ فرقی نداری.»

خودش فیلمش را برایم گذاشته بود. آن روز وسط فیلم گفتم: «این خودتی، اون یکی من.»

خندید. شکمش تکان‌تکان خورد. ولی من جدی بودم: آندره اُبلوموف را برده بود سونا. هی آب می‌ریخت روی اجاق سونا که بخار کند، حمام گرم‌تر شود، اُبلوموف عرق کند، لاغر شود، سر حال بیاید. گفتم: «ولی من آندره نیستم. تر و خشکت هم نمی‌خوام بکنم. هر کاری می‌کنی، به درک! بکن.»

حالا دو سال گذشته از اولین دعوایمان. هنوز هم ادامه دارد: سر

۱. نام رمانی است نوشته‌ی ایوان گنچاروف، نویسنده‌ی روس.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا؛ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا
www.hoopabooks.ir



اینستاگرام هوپا
hoopa_publication



سایت هوپا
www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا
<https://t.me/hoopabooks>



هوپا مارکت، فروشگاه اینترنتی هوپا
www.hoopamarket.com

